

را باز کرد. بیک به میرعلی گفت که روی چرم دراز بکشد و او را درونش پیچید. بیک به میرعلی گفت که همان جا منتظر بماند. سپس بیک پشت سنگی پنهان شد. خیلی زود سر و کله دو عقاب گول‌پیکر پیدا شد. پرندگان با هم پوست را برداشتند و به بالای کوه پرواز کردند. سپس، آنها شروع به نوک زدن به پوست کردند. میرعلی از چرم بیرون آمد و پرندگان را فراری داد. وقتی به اطراف نگاه کرد، سنگ‌های قیمتی را دید که زمین را پوشانده‌اند، آن‌قدر زیاد که حتی علف‌ها را نمی‌دید.

بیک صدا زد: «جواهرات را پایین بیاورد». بیک کیسه‌ها را پر کرد و می‌خواست برود که میرعلی با ترس فریاد زد: «صبر کن! من چگونه پایین بیایم؟» بیک با پوزخندی گفت: «مطمئنم که خودت می‌توانی راهش را پیدا کنی». بعد هم کیسه‌ها را روی یک شتر گذاشت و خودش هم سوار شتر دیگر شد و میرعلی را رها کرد. میرعلی سعی کرد گریه نکند، به اطرافش نگاه کرد و متوجه مسیر کوچکی شد که قبلاً ندیده بود. خیلی طول کشید اما میرعلی توانست از کوه پایین بیاید. چند روز بعد میرعلی خودش را به روستا رساند و دوباره به دنبال کار رفت. او در بازار بود که چهره‌ای آشنا را دید؛ بیک آن‌جا بود.

میرعلی باید به این مرد درسی می‌داد! جلو رفت و گفت: «آقا من به کار احتیاج دارم». بیک به سختی بالا را نگاه کرد اما میرعلی را نشناخت: «عالی. من هم یک کارگر لازم دارم.»

